

دم قورباغه

نوشته محمد رضا شمسی
نقاشی از مهرنوش معصومیان



دم قورباغه

نوشته محمد رضاشمی

نقاشی از مهرنوش معصومیان

برای گروه سنی «ب»



کتابراه اشکوفه

واسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران ۱۳۶۴

هتل و مقومه

مؤلف: محمد رضا شمس

مترجم: مهرداد معصومیان

مقدمه: مهرداد معصومیان



دم قورد باغه

نوشته محمد رضا شمس
نقاشی از: مهر نوش معصومیان
ویراسته: ج.ا
صفحه آرایي: محسن دادمرز
چاپ اول: ۱۳۶۴
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تیراژ: ۲۲۰۰۰ نسخه

یکی بود یکی نبود، در کنار جنگلی انبوه برکه‌ای بود که در آن يك قورباغه زندگی می‌کرد. هنوز مدت زیادی نبود که قورباغه به دنیا آمده بود. اول خیلی کوچولو بود. اما حالا داشت کم‌کم بزرگ می‌شد. چند روز بود که مرتب از توی آب به بیرون سرک می‌کشید. انگار دلش می‌خواست ببیند بیرون چه خبر است. خوب، اینطور که نمی‌شد. او از داخل برکه نمی‌توانست همه جا را ببیند. بالاخره تصمیمش را گرفت و يك روز صبح که هوا آفتابی بود با يك جست از برکه بیرون پرید. چند بار بالا و پایین جست و وقتی فهمید که می‌تواند راه برود، فکر کرد بهتر است وقت را از دست ندهد و هر چه زودتر به گردش پردازد. احساس می‌کرد زندگی جدیدی را شروع کرده است. انگار از وضع جدید راضی‌تر بود. بالاخره به راه افتاد.



راه می‌رفت و با کنجکاوی اطرافش را تماشا می‌کرد. دنیای عجیب و رنگارنگی بود. حسابی غرق
تماشا شده بود.



ولی هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که سر و صدایی توجهش را جلب کرد. به طرف صدا برگشت و خوب دقت کرد. دو تا سنجاب بودند. بله، سر و صدا مال سنجابها بود. انگار بر سر چیزی اختلاف پیدا کرده بودند. جلو رفت و سلام کرد.

سنجابها که منتظر میهمان نبودند ساکت شدند و نگاهش کردند. قورباغه دوباره سلام کرد و گفت: «ببخشید که مزاحم صحبتتان شدم؛ داشتم گردش می‌کردم که سر و صدای شما رو شنیدم. فکر کردم شاید کمکی از من بر بیاد.»

یکی از سنجابها که به نظر می‌رسید از آمدن قورباغه بیشتر خوشحال شده باشد، گفت: «سلام قورباغه! خوشحالم که اومدی. میدونی مشکل ما چیه؟ خوب، الان بهت میگم. موضوع اینه که خواهرم خیال می‌کنه دمش از دم من قشنگتره؛ در حالیکه دم من خیلی قشنگتره. حالا ممکنه تو بگی دم کدوم یکی از ما قشنگتره؟!»



قورباغه از اینکه برای اولین بار می‌توانست کاری انجام بدهد خیلی خوشحال شده بود و گفت:
«بله، حتماً» و بعد کمی جلوتر رفت و خوب دم سنجابها را ورننداز کرد. هر دو تا قشنگ بودند؛ اما نه به
قشنگی دم خودش.



لبخندی زد و بی مقدمه گفت: «دم من از مال هر دوی شما قشنگتره!» بعد با غرور خاصی پشتش را به سنجابها کرد تا دمش را به آنها نشان بدهد. اما هنوز کاملاً برنگشته بود که سنجابها پقی زدند زیر خنده و در حالیکه از خنده غش کرده بودند گفتند: «ولی... ولی تو که اصلاً دم نداری؟!»

قورباغه وحشتزده گفت: «دم ندارم! مگه می شه؟!» و با نگرانی به طرف دمش برگشت تا آن را به سنجابها نشان بدهد؛ ولی از آنچه می دید نزدیک بود شاخ در بیاورد. انگار سنجابها راست می گفتند. او دم نداشت.







قورباغه غمگین و ناامید در گوشه‌ای نشست. او دم خود را خیلی دوست داشت. با دم زیبایش روزهای زیادی را در آب شنا کرده بود و حالا از آن خبری نبود. راستی دم او چه شده بود؟!



